

محسن هم می‌رود

مادر شاید دارد به علیرضا فکر می‌کند که حواسش نیست. شاید دارد توی جزیرهٔ مجنون دنبال فرزند شیدایش می‌گردد. محسن اما این بار مصمم‌تر از همیشه به سراغ مادر می‌آید. همه می‌گویند: «برادرت رفت، برنگشت، تو دیگر بمان که خانواده طاقت دو تا داغ ندارد!». اما محسن جوابش به همه یکی است: «برادرم برای خودش رفت، من هم برای خودم می‌روم.» و حالا خوان هفتم این شیدایی، راضی کردن مادری است که هنوز باور ندارد علیرضایش دیگر بر نمی‌گردد. مادر از مهرش می‌گوید، نه از اعتقاد و باوری که بچه‌ها را با آن بزرگ کرده است: «فلانی شش تا پسر دارد، آن‌ها بروند...». محسن ولی آمده که مادر را راضی کند: «اگر آن‌ها نروند، من هم نروم، پس چه کسی برود؟». علیرضا که رفت، محسن به مدرسه می‌رفت اما حالا محسن کم‌سن‌وسال می‌خواهد اسلحه برادرش زمین نماند. می‌خواهد جاپای برادرش بگذارد. می‌خواهد حتی مثل او گمنام و مفقود الاثر شود. شناسنامه‌اش کوچک‌تر از آن است که روح بزرگ او را نشان بدهد. مجبور می‌شود دست‌کاری‌اش کند تا بی‌درد. مادر قبول می‌کند. پدر سکوت می‌کند. مادر خودش ساک لباس محسن را می‌بندد. خودش راهی‌اش می‌کنند.

جاپای برادر

شب عملیات بیت المقدس ۲ است. طبق معمول، خط‌شکن می‌خواهند. هر کس برود، امید برگشتن ندارد. محسن داوطلب می‌شود. پسر عمه می‌گوید: «دایی طاقت داغ دیگری ندارد.» محسن انگار دیگر به این مکان و زمان تعلق ندارد. انگار قفس دنیا بد جور بال و پرش را بسته است.

محسن میرسمیع هم داوطلب می‌شود؛ دوست و رفیق بچگی محسن. هم محلی و هم مسجدي حالا هم‌سنگری می‌شود. محسن باید جلوی نفوذ آتش دشمن را بگیرد. بسم... می‌گوید و بلند می‌شود و نشانه می‌گیرد. صدای انفجار ادوات دشمن، همراه می‌شود با نوای «یامهدی» و افتادن روی خاک. محسنی می‌افتد و محسنی بر می‌خیزد. او هم نشانه می‌گیرد. او هم می‌افتد. هر دو خاک را سرخ و زمین را ترک می‌کنند.

دیدار آخر

حالا چقدر سخت است که محله‌ای، داغ دو محسن ببیند. چه سخت است مادری داغ دو پسر ببیند. اصلاً چه کسی جرئت دارد به مادر بگوید که محسن هم پر کشید؟ حتی بابا جرئت ندارد و پنهان می‌کند. داغ محسن یک طرف، خبر دادن به مادر یک طرف!

هر دو محسن می‌آیند. هر دو با هم تشیع می‌شوند. مادر، پسر را می‌بوسد. جنازه‌ای که نیمی از سرش رفته است. وصیت محسن است که اگر دیدی سر ندارم، بوسه بر گردنم بزن. مادر خودش پسر را داخل خاک می‌گذارد. انگار پای مکتب زینب نشسته که این چنین صبوری می‌کند... یاد حرف آخرش می‌افتد: «خوب به قدوبالای من نگاه کن که شاید دیگر نبینی ام!». مادر محسنش

را می‌بیند و غصهٔ علیرضایش را می‌خورد. دو برادر با فاصلهٔ چهار سال به دنیا آمدند و با فاصلهٔ چهار سال رفتند! انگار نوزده سالگی سن شهادت پسر هاست. به ۱۹ که می‌رسند، زمین دیگر برایشان گنجایش ندارد و باید بروند...

شاید پیدایش کنند

پسر ها که رفتند، حاجی هم طاقت نیاورد. آن قدر سکوت کرد و توی خودش ریخت که دو سال بعد رفت و مادر را با داغ‌هایش تنها گذاشت. حالا مادر منتظر است. خبر می‌دهند که اُسرار آزاد می‌کنند. با مهدی هر روز می‌روند اردوگاه امام‌رضا (ع) تا شاید نشانی از یوسف گم‌گشته‌اش پیدا کند. مادر هنوز باور ندارد که پسرش را دیگر نمی‌بیند. مادر هنوز دنبال نشانه است. هر روز صبح تا غروب کارشان همین است و هر بار دست خالی‌تر از همیشه بر می‌گردند ولی باز ناامید نمی‌شود. به هر که می‌رسد، عکس پسرش را نشان می‌دهد: «این پسر من است.» «اسمش علیرضا ست.» «شما او را ندیدید؟» «او با شما نبود؟» «پسرم سال ۶۲ رفت جبهه و برنگشت.» «شما چی؟ او را ندیدید؟» اما هیچ کس او را ندیده. اسرا هم تمام می‌شوند اما علیرضا بر نمی‌گردد. اسرا می‌روند خانه‌هایشان اما مادر همچنان چشم به راه می‌ماند. مادر حالا به برگشتن چند استخوان از پسرش هم راضی است. می‌گوید: «این همه شهید می‌آورند، چرا علیرضای من را نمی‌آورند؟». مادر سال‌ها توی ذهنش یک ابهام دارد: «پسرم که تیر خورد، افتاد توی آب یا خشکی.» بعد می‌گوید: «اگر توی آب افتاده باشد که پیدایش نمی‌کنند، اما اگر توی خشکی باشد، شاید بیاورندش.»

چای علیرضا را محسن می‌خورد

مادر سماور را روشن می‌کند و بساط چای را حاضر. هر چه استکان از چای پرتر می‌شود، دل مادر لبریزتر می‌شود. دل‌تنگی مادر تمامی ندارد. بغض می‌کند. سینی چای را جلوی می‌گذارد و به آن خیره می‌شود. تصویر محسن و علیرضا می‌افتد وسط چایی. صدای همه‌همه می‌آید. همه دور هم نشسته‌اند و یک سینی چای وسط است. علیرضا باز شروع به شیطنت کرده. محسن عاشق چای مادر است. و مادر همیشه چایش به‌راه بوده است. علیرضا انگشتش را توی دهنش می‌کند و بیرون می‌آورد. محسن می‌داند که باز قرار نیست چای گیر او بیاید. ولی قبل از اینکه بتواند جلوی برادر را بگیرد، علیرضا انگشتش را در تمام چای‌ها فرو کرده تا همه‌اش مال او باشد. صدای خندهٔ همه بلند می‌شود. علیرضا و محسن باز از سروکول هم بالا می‌روند و صدای خندهٔ شان خانه را پر کرده. مادر می‌خندد. مادر هنوز هم دارد می‌خندد. به خودش که می‌آید، تنها به پشتی تکیه کرده و لبخندی روی لبش دارد. امان از علیرضا که چای محسن را از جلویش بر می‌داشت! امان از هر دویشان که رفتند و او را با خاطراتی شیرین تنها گذاشتند!

نوبت آلبوم‌ها

مادر از صبح بی‌قرار است. سرش را توی آشپزخانه بند می‌کند. توی خانه دوری می‌زند و جارو می‌کند. قندها را می‌شکند. برنج‌ها را پاک می‌کند اما آرام نمی‌شود. مادر گنجی دارد از گذشته که هر وقت احساس گم‌گشتگی دارد دلش می‌گیرد، به سراغش می‌رود. گنج‌های نشیمن است. همه را بیرون می‌کشد و می‌گذارد روبه‌رویش. یکی یکی ورق می‌زند. اینجا محسن توی مسجد. اینجا علیرضا نشسته. این یکی محسن با محمود کاوه است. توی عکس‌ها غرق می‌شود. با آن‌ها حرف می‌زند. گوشهٔ روسری‌اش را بالا می‌برد و اشک روی گونه‌اش را پاک می‌کند. با عکس‌ها درد دل می‌کند. صلوات می‌فرستد و فاتحه می‌خواند. معجزهٔ برادرها کار خودش را می‌کند. دل بی‌قرار مادر آرام‌تر می‌شود...

محسنی دیگر برای مادر

امروز همین که وارد شدم، سراغ رسول را گرفتم. می‌گوید: «رسول را بگویند بیاید، کارش دارم.» نمی‌دانم بهانه، گرفتن نان است یا میوه. اما من خوب می‌فهمم دلش برای داداش محسن تنگ شده که سراغ رسول را می‌گیرد. آخر خیلی شبیه برادرم است. همه می‌گویند. مادر با ذوق خاصی می‌گوید: «رسول شکل محسن است.» که انگار خدا محسنش را دوباره داده. گاهی آن قدر به رسول زل می‌زند که انگار یادش رفته او محسنی نیست که نماز خواندنش،

دل اهالی خانه را می‌بُرد؛ همان پسری که وقتی نماز خواندنش را می‌دیدند، می‌گفتند: «این پسر ماندنی نیست. اگر نماز این است که محسن می‌خواند، پس نمازهای ما چیست؟». توی مسجد پرسیده بودند: «چرا عکس رسول را توی مسجد زده‌اند؟!». مادر هر وقت یاد این خاطره می‌افتد، ذوق می‌کند که یکی آن قدر شبیه پسرش هست که هر وقت دلش تنگ شود، می‌تواند قاب عکس زندهٔ شهید را جلویش بگذارد و سیر ببیندش.

یک مهمان عزیز

امروز هیاهوی زیادی توی خانه است. از یک هفته پیش خبر داده‌اند که یکی از مسئولان می‌خواهد به دیدن مادر بیاید. در خانه ساده و باصفای مادر به روی همه باز است. امروز خانه‌اش را جار زده و منتظر مهمان است. از عصر عکاس و فیلم‌بردار آمده‌اند. یک صندلی هم گذاشته‌اند گوشهٔ خانه. مادر چادر گلدارش را سرش کرده و یک گوشه نشسته. دورتادور خانه پر از آدم است. صدای صلوات فضای خانه را پر می‌کند. مادر سرش به سمت در می‌چرخد و چشمش به رهبر می‌افتد. اشک‌ها بی‌اختیار سرازیر می‌شود. آقا از مادر در مورد شهید ا می‌پرسند. مادر انگار دنیا را به او داده‌اند. از علیرضا و محسن می‌گوید. باورش نمی‌شود که در خانه محقرش، روی فرش خانه‌اش میزبان آقا باشد. مادر هر وقت یاد آن روز می‌افتد، می‌خندد. زل می‌زند به قاب عکس امامی (هدیهٔ رهبری) که حرفش برای بچه‌ها حجت بود.

